

بهشتی در خیال

عادلہ زارعین

تہران - ۱۳۹۳

سرشناسه
عنوان و نام پدیدآور
مشخصات نشر:
مشخصات ظاهری
شابک
وضعیت فهرست نویسی
موضوع
رده بندی کنگره:
رده بندی دیویی:
شماره کتابشناسی ملی:

زارعین، عادلہ
بهشتی در خیال / عادلہ زارعین
تهران: نشر علی، ۱۳۹۳.
۴۸۰ ص.
7 - 186 - 193 - 964 - 978
: فیپا.
داستان های فارسی - - قرن ۱۴.
رده بندی کنگره:
رده بندی دیویی:
شماره کتابشناسی ملی:

مادرم! به تو تقدیم می کنم نتیجه زحماتم را شاید جبران کوچکی
باشد برای زحمات بی پایانت

همسرم! به تو تقدیم می کنم نتیجه قلم زدن های عاشقانه ام را، که تو
یادآور عشقی...

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می گیرند.

نشر علی: خیابان انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره ۱

۱۳۶ تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

بهشتی در خیال
عادلہ زارعین
تیراژ: ۲۰۰۰ جلد
لیتوگرافی: اردلان
چاپ و صحافی: گلپان
حق چاپ محفوظ
ISBN 978-964-193-186-7
آدرس وبسایت: www.alipub.ir
آدرس پست الکترونیک: Infoc@alipub.ir

نگاهم به چشم‌های موجود ظریفی که تنها چند دقیقه از حیاتش می‌گذشت خیره مانده بود. دیدن این معجزه‌ی الهی تنها چیزی بود که مرا زنده نگه می‌داشت و به من نیرویی برای ادامه می‌داد.

خسته بودم، نه از کار، بلکه از زندگی، از انتظار، از تنهایی و چقدر دلم می‌خواست به کسی تکیه کنم، تا کمی از سنگینی این بار کاسته شود، اما کسی نبود، همه از من گریخته بودند... گرچه به‌خاطر اشتباهاتم امروز تنها بودم اما از این تنهایی به‌تنگ آمده و دلم کسی را می‌خواست که غم‌خوار شب‌های تاریک زندگیم باشد.

نوزاد را به‌جای دستان بی‌قرار مادرش به‌دستان پرستار سپردم. نمی‌دانم شاید حسودیم می‌شد، شاید دلم می‌خواست من هم صاحب زندگی بودم... اما نه، به‌دنیا آوردن یک نوزاد قشنگ‌ترین حس باقی مانده در زندگی من بود.

زمانی که همه چیزم را از دست داده بودم به‌این شغل پناه آوردم و امروز این شغل نیست عشق است که در من جریان دارد. عشق زندگی دادن به‌موجودی دیگر. حس می‌کردم همه چیز درست خواهد شد. من

خطا کرده بودم و راهی جز مرگ برایم وجود نداشت. اما خدا باز هم مرا پذیرفت و بر من سخت نگرفت. صبوری کرد و دم برنیاورد. کمک کرد تا زنده باشم و زندگی کنم. در مدت زمان کوتاهی چشم‌های مرا باز کرد و به من فهماند که هنوز برای ادامه دادن دیر نیست.

شاید من هم می‌توانستم روزی کودکی داشته باشم که ثمره‌ی عشقم باشد. شاید من هم می‌توانستم این معجزه‌ی الهی را تجربه کنم.

بعد از عوض کردن لباس‌هایم به سمت اتاق قدم برداشتم. می‌رفتم تا دوباره در تنهایی خودم تنها بمانم... نمی‌دانم راهی برای خلاص شدن از دست این تنهایی دارم یا هرگز این تنهایی مرا رها نمی‌کند. خودم هیچ جوابی برای این سوال‌هایی که در ذهنم به وجود آمده ندارم. ترس از او... ترس از کسی که مرا در سن بیست سالگی نابود کرد، باعث می‌شود خیلی از سوال‌هایی که در ذهنم به وجود آمده بی‌جواب بماند.

دوری از خانواده‌ام... دوری از خنده‌ها و خوشی‌ها... دوری از مهربانی‌ها و محبت‌ها، فقط به خاطر یک نفر و آن نفر هم درست کسی که مرا نابود کرد و تنها به خاطر گرفتن انتقامی بچه‌گانه مرا به اینجا کشاند. کاش زمان به عقب برمی‌گشت و هرگز دست عزیزانم را رها نمی‌کردم تا به این روز بیفتم. اما هرچه قدر هم به عقب برگردم باز هم بی‌فایده است. این انتقام از زمانی ریشه کرد که پدر بزرگ ریشه‌ی عشق و محبت را در وجود یک مرد گُشت... این انتقام از جایی شروع شد که حتی من وجود نداشتم. هرچند که این انتقام چه من بودم و چه نبودم گرفته می‌شد اما کاش این انتقام با سرنوشت من عجین نمی‌شد. با این سرنوشتی که برای من درست کردند و مقصر اصلی خودم بودم تاریخ هرروز و هرروز برایم تکرار می‌شود، بدون این که نقشی در متوقف کردن این تکرار داشته

باشم.

کاش می‌توانستم هرچه در دلم تلنبار شده به زبان بیاورم... کاش می‌توانستم به خودم بگویم واقعاً که هستم... رها، از سرزمین رها شدگان، رهایی که هیچ ندارد. درست مثل صحبت‌های امیرارسلان. من رهای خاموشی‌ها هستم، رهایی که قبل از به دنیا آمدن سرنوشتش پر از درد و اندوه نوشته شده، کاش می‌دانستم و هرگز پا به این دنیای پر از درد نمی‌گذاشتم...

خنده‌هایم... نفس‌هایم... قدم‌هایم که به هر سوی از این نقطه برمی‌دارم پر از دروغ و ریاست... من هیچ چیزی ندارم. من رها هستم، رها معینی. پزشک متخصص زنان و زایمان... پزشکی که کودکان زیادی را به این دنیا می‌آورد. پزشکی هستم که تنها اتفاق زیبای زندگیم هنر به دنیا آوردن موجودی زنده است. گرچه ایمان دارم همین که هستم هم به خاطر وجود آن مرد است. مردی که مرا تشویق به زندگی کرد، مردی که با نگاه مهربانش لحظه به لحظه مرا به زندگی برگرداند و به من فهماند عشق هر لحظه امکان دارد و خیلی راحت به انسان نفس می‌دهد. اما یادش رفت بگوید به همان راحتی که به انسان نفس می‌دهد. می‌تواند نفس انسان را هم بگیرد...

صدائی آشنا مرا به خود آورد و باعث شد کمی از افکار تکراری و درهم دور شوم. گویی که دوستی قدیمی به من سلام کرد. به سمت پنجره قدم برداشتم، این دوست تنها دوست من باران است! از دیدن قطره‌های شفاف باران لبخندی بر لبم نقش بست. بعد از مدت‌ها به زیبایی می‌بارید. تماشای باران از پشت پنجره برایم بهترین تفریح دنیا است. دیدن قطره‌های باران که برای رسیدن به آغوش گرم و سرشار از محبت زمین لحظه

شماری می‌کنند واقعاً زیباست. ابرهایی که از دیدن این لحظه شوق گریستن دارند مرا به‌وجود می‌آورند. وقتی باران شروع به‌بارش می‌کند، گویی تمام بدی‌ها را با خودش شسته و به‌دست گذر روزگار می‌سپرد. همه‌جا را مثل آینه شفاف می‌کند. ای کاش می‌توانست بدی قلب‌ها را هم شسته و به‌دست روزگار بسپارد تا از خاطره‌ها هم پاک شود. ای کاش می‌توانست درد دل‌ها را هم بشورد...

از کودکی عاشقِ قدم زدن بدون چتر زیر باران بودم و هستم. تنها جایی که احساس فراغِ بال و آرامش دارم ... و الان که این دوست مهربان مهمان دلم شده باید بدون چتر زیر باران رفت.

دقایقی بعد زیر باران بدون او و بدون چتر راه می‌رفتم. از بارانی که نم‌نم می‌بارید لذت می‌بردم. کمی که از بیمارستان دور شدم برای لحظه‌ای ایستادم و سرم را روبه‌بالا گرفتم، چشمانم را بستم تا قطره‌های باران صورتم را لمس کنند. قطره‌های باران از مژه‌ها روی گونه‌هایم سُرم می‌خوردند و این حس زیبا و دوست داشتنی کمی درون آتش گرفته و داغم را آرامش می‌بخشید. دلم می‌خواست این کار را ادامه بدهم اما نه مکانی که در آن قرار داشتم و نه زمان چنین اجازه‌ای را نمی‌داد.

دوباره فکرم به گذشته پرکشید؛ به‌روزی که زیر باران هردو دور از هم با باریدن باران عشقمان را جشن می‌گرفتیم. آن روز آن‌قدر خوشحال بودم که هرگز فکرم را هم نمی‌کردم روزی بدون هم باران را ببینیم. حتی فکرم را نمی‌کردیم روزی برسد که از باریدن باران دلگیر شویم... در افکارم غرق شده بودم که متوجه شدم ماشینِ مدام و پشت سر هم بوق می‌زند. برای لحظه‌ای فکر کردم سر راهش هستم و بدون نگاه کردن

به‌پشت سرم کمی کنارتر رفتم. اما صدای بوق اتومبیل قصد قطع شدن نداشت، به‌روی خودم نیاوردم و بدون توجه به‌راهم ادامه دادم. هرچه می‌رفتم و توجه‌ای نشان نمی‌دادم باز هم مزاحم دست‌بردار نبود. دیگر نمی‌توانستم تحمل کنم، سرم را برگرداندم تا چیزی بگویم، اما چشمانم از تعجب گرد شد... پرادوی سفید رنگ طاها امجدی؟

همانجا ایستاده و خیره نگاهش کردم. نمی‌دانستم برخوردمان تصادفی بوده یا مرا تعقیب می‌کرد! هرچه بود و هریتی داشت باعث آزارم شده بود... سعی کردم آرامشم را حفظ کنم تا متوجه ناراحتیم نشود... هرچه می‌گفتم نباید در مقابل من ظاهر شود به‌گوشش نمی‌رفت. من می‌خواستم از او دور بمانم و او نمی‌گذاشت. تا می‌خواستم به‌آرامش برسم دوباره سرو کله‌اش پیدا می‌شد و حال مرا خراب می‌کرد.

— ناراحت شدین خانوم دکتر؟

— نه ام‌ری داشتین؟

— عرضی نداشتم، خواستم برسونم‌تون تا خیس نشین، بارون کم‌کم شدت می‌گیره.

— ممنونم آقای دکتر... اولاً فکر می‌کنم هم مسیر نیستیم. ثانیاً می‌خوام یه کمی قدم بزنم. بازم از لطفتون سپاسگزارم.

— چرا اتفاقاً هم مسیری، اما اگر هم نبودیم من ترجیح می‌دادم برسونمتون تا بزارم با قدم زدن خیس بشین.

هرچه می‌خواستم با او رسمی برخورد کنم تا گذشته را به‌فراموشی سپرده و سراغ زندگیش برود فایده‌ای نداشت. من زاده نشده بودم که عاشق باشم و مثل دیگران زندگی کنم. من از عشق بد می‌آوردم و خودم این را به‌خوبی می‌دانستم و دیگر نمی‌خواستم اجازه بدهم که او بر من

غلبه کند. کمی عصبی شده و گفتم:

– چرا فکر می‌کنید خیس شدن ضرر داره و باید از بارون فرار کرد؟
– چرا همیشه عصبانیت ماله منه. من که نگفتم ضرر داره خانوم، فقط مریض می‌شی. بارون از پشت پنجره دیدنیه. نباید زیرش قدم زد چون باعث می‌شه روز بعد، از بارون متنفر بشی.
– چرا تنفر، معنی حرفتو متوجه نمی‌شم، گرچه منظورت هرچی باشه من باز از بارون متنفر نمی‌شم. مگه چند بار در هفته و در ماه بارون می‌باره، اون وقت من چند بار شانسش رو دارم زیر بارون قدم بزنم، پس اجازه بده با قدم زدن، بیشتر از بارون لذت ببرم تا از گفتگو با تو. خدا نگهدار.

به سرعت از کنارش گذشتم... طاهها هم بدون اصرار دیگری با سرعت تمام پایش را روی پدال گاز فشار داد و ماشین از جا کنده شد. نمی‌دانم رفتارم با او درست بود یا نه... اما حقیقت را گفته بودم.

از بیمارستان فاصله داشتیم و کسی ما را در حال گفت و گو نمی‌دید و همین باعث خوشحالی‌م بود. هربار یادم می‌افتاد که رفتار هرکدام از پرستارها با من، فقط به خاطر توجه، توجیه نشده‌ی دکتر امجدی است، اعصابم بهم می‌ریخت و آرزو می‌کردم ای کاش هرگز طاهها در بخش با من همکاری نبود. همین فکر و یادآوری هم باعث می‌شد که با او چنین رفتاری داشته باشم. کاش او فقط دوست امیر بود تا با رفتن او رابطه ما هم قطع می‌شد. اما ته دلم از این حرف راضی نبودم.

کمی دیگر زیر باران قدم زدم، بعد هم باقی راه تا خانه را سوار تاکسی شده و به روزهای یکنواخت فکر کردم.

هرروز بعد از رسیدن به خانه و استراحت کردن و مرور چند کتاب و

کارهای روزمره و روتین هیچ برنامه‌ی خاصی نداشت. اما حالا خسته نبودم، حسی داشتم که با تمام حس‌های هرروزم متفاوت بود. دوست داشتم به این زندگی یک رنگ و یک‌نواخت، رنگ تازه‌ای بزنم. رنگی بزنم که دل خسته‌ام آرام گیرد. مدت‌ها بود فکری جدید ذهنم را قلقلک می‌داد. در کشوی میز را باز کردم و دوباره چشمم به دفتر یاسی رنگ درون آن افتاد که به من چشمک می‌زد... مدتی بود دوست داشتم حرف‌هایی که در دلم مانده با کسی درمیان بگذارم. اما چه کسی؟ چه کسی را داشتم که حرف‌های مرا شنیده و بر علیه خودم بر سرم نکوبد؟ با این فکر به این نتیجه رسیدم که دفتر یاسی رنگ را دوست خود کرده و تمام درد دل‌هایم را در آن بنویسم تا غم‌خوار شب و روزهای تنهایی‌م باشد. احساس شدید داشتن یک هم‌صحبت مرا برای نوشتن خاطراتم مصمم‌تر کرد و دفتر را برداشته و به سمت میز تحریر قدم برداشتم. آن قدر زندگی بی هیجان و بی صدایی داشتم که در نظرم نوشتن خاطرات قدمی مهم و هیجان‌انگیز به‌شمار می‌رفت.

وقتی پشت میز نشسته و دفتر را باز کردم، برای لحظه‌ای منصرف شدم. چه چیز این زندگی نوشتن داشت؟ خاطراتی که باید تا همیشه در ذهن من می‌ماند چه لزومی داشت که روی برگه‌های سفید این دفتر نقش می‌زد و درد مرا حک می‌کرد. خواستم دفتر را ببندم، اما چیزی در وجودم مرا ترغیب به نوشتن می‌کرد. به همین علت به سرعت و بدون اینکه ثانیه‌ای را از دست بدهم قلم را به دست گرفتم. باید بنویسم...

بدون این که اختیاری از خودم داشته باشم، قلم روی کاغذ شروع به حرکت کرده و هرآنچه که دلم فرمان می‌داد حک نمود...

این بار می‌نویسم، می‌نویسم بلکه دل خسته‌ام آرام بگیرد. گرچه این نوشتن نیست... پرواز کردن است... گویی کسی مرا به گذشته می‌کشد... طوری که حتی کوچکترین مکالمه‌ها برایم یادآوری می‌شود. این نوشتن نیست، این خالی کردن درون من از تمام لحظاتی که گذرانیدیم، چه به‌خوبی و چه به‌بدی است.

نمی‌دانم، هیچ نفهمیدم چرا اسم مرا رها گذاشتند، رها هرگز معنی خوبی برایم نداشت. البته شاید هم اشتباه می‌کنم. این اسم دقیقا با من و شخصیت رها شده‌ام همخوانی داشت. مگر نمی‌گویند اسم هرکس با شخصیت او یکی می‌شود؟ گویی می‌دانستند که روزی مرا رها می‌کنند. اما مگر می‌شد بدانند؟ خانواده‌ام مرا با همه‌ی وجود می‌پرستیدند. اما باز هم اسمم را رها گذاشتند... رهایی که بعدها از سوی عزیزانم رها شدم. رهایی شدم که ای کاش هرگز به‌حال خودم رها نمی‌شدم...

تقدیر من از ابتدا تنهایی بود، شاید این همان موقع که پدر و مادرم تصمیم گرفته بودند من تک فرزند خانواده باشم رقم خورده بود. شاید فکر کرده بودند پول می‌تواند جای هرخواهر و برادری را برایم بگیرد. شاید هم اگر خواهر و برادری در کار بود، من باز هم تنهای همین امروز بودم.

با این وجود پدرم را می‌پرستیدم. به‌واسطه‌ی رفتارش با مادرم برایم یک اسوه و الگو بود. دلم می‌خواست من هم روزی زندگی‌ای مثل مادرم داشته باشم. اما شاید اگر این‌طور می‌شد، هیچ وقت فرزندی مثل خودم را وارد این دنیا نمی‌کردم. وارد این جریان تلخ که هرروز مرا مثل برگ خزان زده به‌سویی می‌کشد.

این تنهایی فقط برای من و سرنوشت من نبود. بلکه برای مادر و پدر هم رقم خورده بود... مادر تک فرزند خانواده بود و پدر هم تنها یک خواهر داشت به‌اسم فخری...

عمه فخری دو فرزند داشت، امیرارسلان و آریانا. آریانا سال‌ها بود که همراه پدرش ایران را ترک کرده بودند. آن هم فقط به‌خاطر اینکه همسر عمه فخری با زندگی که در ایران داشت موافق نبود و به‌خیال خودش از ابتدا باید ترک وطن می‌کرد تا به‌آرزوهای رنگارنگش برسد. همیشه می‌گفت نمی‌تواند عمر و زندگی خودش را در ایران هدر بدهد. هرگز نمی‌توانست اجازه بدهد دخترش با این جامعه و طرز تربیت بزرگ شود و آرزوهای خودش را در دختر و پسرش می‌دید. اما عمه فخری برعکس همسرش بود و به‌خاطر وابستگی شدیدش به ایران و ایرانی بودنش، ایران ماند. بهتره بگویم، ایران را به‌همسرش ترجیح داد... وقتی شوهر عمه تصمیم راسخ برای رفتن گرفت و با مخالفت عمه روبه‌رو شد طبق توافقی که کردند، پسر پیش مادر ماند و دختر با پدر رفت. عمه سال‌ها بدون همسر و دور از دختر دوردانه‌اش، تنها به‌عشق پسرش زنده ماند و زندگی کرد. البته زندگی که چه عرض کنم. از شدت فشار کاری که شوهرش کرده بود به‌قدری بی‌اعصاب بود که کسی جرأت نداشت با او حرف بزند. از همه طلبکار بود و انتقام همسرش را از همه حتی تنها برادرش می‌گرفت. خوب به‌یاد دارم و این از همان بچگی در ذهنم مانده که تنها کسی که باعث آرامش عمه می‌شد، امیرارسلان بود. تنها زمانی لبخند روی لب عمه دیده می‌شد که مشغول حرف زدن و بازی کردن با امیرارسلان بود. از قدیم گفتند «عمه عاشق برادرزاده‌اش است»، اما عمه‌ی من برعکس بود. از آنجا که حوصله‌ی هیچ‌کس را نداشت من هم از این قاعده مستثنا نبودم

و به من هم روی خوش نشان نمی داد. هروقت که دلگیر می شدم پدر با مهربانی دلداریم می داد و با اینکه سنم کم بود اما سعی داشت شرایط را برام توجیه کند.

و اما مادرم... یاد مادرم افتادم، یاد شخصیت بی نظیرش که با وجود نداشتن تحصیلات دانشگاهی همیشه همه را به تحسین واد می داشت. حتی پدرم بارها و بارها اعتراف کرد، زمانی که به خواستگاری رفته تنها برای حفظ آبروی خانوادگی بوده و تصمیمی برای ازدواج نداشته، اما همان جلسه ی اول چنان شیفته و شیدای مادرم شده بود که پافشاری اش برای سرعت بخشیدن به مراسم همه را به خنده انداخته بود. مادر دختری از یک خانواده متمول بود. پدرش ارباب و ارباب زاده بود و صدها زیردست داشت. و از آنجایی که مادرم تنها دختر خانواده اش بود پدر بزرگ آرزوهای تمام نشدنی برای او داشت. البته پدرم هم تاجر فرش بود و در کارش موفق و جزء کسانی بود که شهرت زیادی در کار فرش داشتند...

زندگی در عمارت زیبا و بزرگ پدری برای همه ما نعمتی بود که خداوند ما را لایقش می دانست... عمارتی که علاوه بر بزرگی و زیبایی و تجملات، روح هم داشت... روحی که از آرامش و خوشی بود؛ عمارت روحی داشت که در خود عشق و محبت را پرورش می داد و همیشه نام این عمارت، عمارت عشق بود. این نام تنها به خاطر عشق من و پدر و مادر بود. به گفته پدر این اسم روزی روی عمارت گذاشته شد که من پا به دنیای هردوی آن ها گذاشتم... عشق بین پدر و مادر را با به دنیا آمدنم در دلشان دو چندان کردم و هر روزشان با وجود من شاد و شادتر شد. هر بار که این را می گفتند دلم به اندازه تمام دنیا شاد می شد و خوشحال از این بودم که

مورد لطف خداوند قرار گرفته ام و پدر و مادری دارم که با تمام وجود مرا می خواهند.

هر روزمان در عمارت به خوشی و شادی می گذشت. پدر بیشتر وقتش را با خانواده اش می گذراند و همیشه برای من همراهی بود که به او افتخار می کردم. وقتی کوچک تر بودم ساعت ها بدون هیچ خستگی در باغ بزرگ عمارت و زیر آلاچیقی که دورتادورش از یاس های رونده پر شده بود پا به پای من بازی می کرد. گاهی همراه من زمین می خورد و همراه من که از دردهای بچه گانه اشک می ریختم، اشک کودکانه می ریخت و سعی می کرد تا آرامم کند... هیچ وقت ابراز ناراحتی و خستگی نمی کرد. گاهی با این که دیر وقت از کار بر می گشت اما آن قدر خوش اخلاق و سرحال نشان می داد که باورم نمی شد سرکار بوده و حسابی خسته است. نمی دانم چطور این عشق را داشت، اما هر چه بود همه به رابطه من و پدر و عشقی که بینمان بود حسرت می خوردند. تنها کسی که از رابطه ی زیبای من و پدر غرق لذت می شد مادر بود...

مادر راه رفتن، خندیدن و شاد بودن را به من آموخت و پدر، رفتار درست و عشق ورزیدن را یادم داد. دنیای مان آن قدر شیرین و قشنگ بود که همیشه حس می کردیم همین طور باقی می ماند...

سال ها از پی هم می گذشت و من شاهد پیشرفت کاری پدر بودم، سال ها از پی هم می گذشت و من شاهد ریشه دواندن بیشتر عشق میان پدر و مادرم بودم. در خوشبختی مطلق قد کشیده و بزرگ می شدم. هیچ آرزویی نداشتم که برآورده نشود. البته این ها باعث نمی شد که دختر لوس و از خود راضی بار بیایم. یعنی مادر اجازه نمی داد دختری از خود متشکر باشم. بزرگ می شدم و از دنیای کودکی بیرون می آمدم و هیچ دل نگرانی

نداشتم جز این که دیگر نمی توانستم در آغوش پدر به خواب بروم و سر روی زانوی مادر بگذارم و همین ها بزرگترین ترس های زندگی من بود. از این که دیگر مثل سابق دنبال پدر در باغ عمارت نمی دویدم و جیغ نمی زدم دلتنگ می شدم و همین شناخت من از دلتنگی بود. اما پدر و مادر هرگز نمی گذاشتند این غم را حس کنم. با اینکه بزرگ شده بودم اما گاهی برای یادآوری دوران کودکیم کنارشان می خوابیدم و هر سه به روزهای گذشته پرواز می کردیم و از مرور آن خاطرات غرق لذت می شدیم.

روزها از پی هم می رفتند و من هیچ چیزی جز یک رنگی و آرامش در آن عمارت احساس نمی کردم. روزهایم به قشنگی بهار به پایان می رسیدند. همه چیز آن قدر خوب پیش می رفت، که گویا خدا هر لحظه و هر ثانیه همراهمان بود... اما دریغ از اینکه من روی ابرها زندگی می کردم... تنها چیزهایی را می دیدم که فقط در همان لحظه وجود داشتند و شاید هرگز تکرار نمی شدند. هرگز نگرانی و دلهره آینده را حس نمی کردم. همیشه حمایت پدر و مادری را داشتم که غم به دلم راه پیدا نمی کرد. هر سه ما در خوابی خرگوشی به سر می بردیم و فکر می کردیم زندگی همین رو، را دارد. غافل از این که درست زمانی که انتظارش را نداری و به دست کسی که فکرش را نمی کنی روی دیگرش را نشان می دهد و چنان ضربه ای می خوری که نای بلند شدن نداری. هیچ کدام ما فکر نمی کردیم که سرنوشت از سال ها قبل برایمان چیزهایی را رقم زده که ما یک ثانیه هم به آن ها فکر نکردیم. هیچ کدام فکر نمی کردیم قرار است به دست کسی بسوزیم که حتی خود او هم نمی تواند باور کند و نمی داند روزی با تصمیم او چه بلایی سر زندگی ما می آید. به دست پدر بزرگی که سال ها زیر خروارها خاک به خواب رفته، اما نمی داند ظلمش ریشه ی نفرت را در

وجود خیلی ها پرورش داده و حالا هر لحظه و هر لحظه بزرگ تر می شود. طوری که دامن گیر خانواده معینی ها می شود و مهم تر از آن دامن گیر تنها نوه اش، دامن گیر بی گناه ترین فرد خانواده...

در کمال آرامش سن بلوغ را پشت سر گذاشته و با بهترین امکانات درس می خواندم و آن قدر آرامش و پشت کار و حمایت داشتم که همان سال اول کنکور، در رشته ی پزشکی که آرزوی هر محصلی بود قبول شدم. این خبر مثل بمبی بین خانواده منفجر شد. دوباره شادی را به دل پدر و مادر هدیه دادم و جبران تمام زحمتهایی که در آن سال ها کشیده بودند شد. هر سه به قدری از این خبر شاد بودیم که تصورش را هم نمی کردیم... باید این موفقیت را جشن می گرفتیم. جشنی بزرگ که لایق خانواده معینی ها باشد. باید همه کسانی را که می شناختیم در شادیمان شریک می کردیم...

با اینکه عمه به من علاقه ای نشان نمی داد، اما امیرارسلان همیشه حواسش به من بود و می توان گفت دوستان خوبی برای هم بودیم. اغلب اوقات با هم پارک و خرید می رفتیم و درست مثل خواهر و برادر بودیم. امیرارسلان چون تحت نظارت مادر خودش که زن معتقدی بود و پدر من که میانه رو بود بزرگ و تربیت شده بود جوانی معقول و البته کمی نزدیک به سخت گیر بود. در عمارت چندان مهمانی بزرگی برگزار نمی شد اما همان گاهی هم که بود امیرارسلان مخالف بریز و بپاش های آنچنانی بود، چیزی که برای پدر با آن درآمد بالا اصلا مهم نبود. خبر این مهمانی هم طبق معمول باعث شادی امیرارسلان نشد و روزی که برای خرید لباس همراه من به مرکز خرید آمد دائم غر می زد که لزومی به انجام این مهمانی نیست. من هم مثل همیشه با خنده و شوخی همه چیز را به نفع خودم تمام

کرده و آن روز هم لباس مناسبی که در عین زیبایی پوشیده بود انتخاب کرده و خریدیم. در کل دختر ساده و راحت‌گیری بودم. اما برای این مهمانی باید طبق نظر مادر رفتار می‌کردم و او نظرش این بود که باید در خوریه خانم دکتر هرچند در آینده لباس بیوشی و جلوی خانواده‌ی بزرگ معینی‌ها بدرخشی. از حرفش خنده‌ام گرفته بود. جلوی خانواده‌ی معینی‌هایی که سال به دوازده ماه نمی‌دیدم چه درخشیدنی داشتم. اما به احترام مادر سکوت کرده و روز مهمانی اجازۀ دادم بهاره، آرایشگر مخصوص مادر هرکاری که دلش می‌خواهد سر موها و صورتم بیاورد. سکوت من و هنرنمایی او نتیجه‌ای داد که خودم باورم نمی‌شد. وقتی جلوی آینه ایستاده و خودم را نگاه کردم از سنگینی مواد شیمیایی روی صورتم خنده‌ام گرفت. واقعا چه لزومی به این همه زیاده‌روی بود؟ با تعجب گفتم:

— بهاره جون فکر نمی‌کنی یه ذره زیادی شلوغش کردی؟

در حالی که لوازمش را جمع می‌کرد پاسخ داد:

— نه عزیزم دستور مادرت بوده.

با بی تفاوتی شانه‌ای بالا انداختم و لباس شیک و مناسبم را پوشیدم. همیشه دلم می‌خواست مهمانی‌طوری برگزار شود که به همه مخصوصا خودم خوش بگذرد. اما متأسفانه تمام مهمانی‌هایی که توسط خانواده معینی‌ها برگزار می‌شد، جز رعایت اصول و مقررات هیچ چیز دیگری نبود و هیچ لذتی نداشت. برای همین این اواخر خیلی کمتر در جمع‌های گه‌گاهی خانوادگی شرکت می‌کردم.

وقتی از پله‌های عمارت پایین آمده و وارد سالن اصلی شدم اکثر مهمان‌ها آمده بودند و میان آن‌ها چشمم به عمه فخری افتاد. مثل همیشه

اخمالو و توی خودش بود. بی توجه به سمت بقیه رفتم و بعد از احوال پرس‌ی سنگینی نگاهی را روی خودم حس کردم. لحظه‌ای برگشتم و متوجه امیرارسلان شدم. با اخمی نگاهم می‌کرد. متعجب شدم و خواستم به سمتش رفته و علت ناراحتیش را جویا شوم که با ورود مهمان‌های دیگر سرگرم شده و به کلی فراموش کردم امیر را ناراحت دیده‌ام. وقتی مهمانی شروع شد و همه سرگرم پایکوبی و لذت بردن از جمع شدند، من هم سرگرم شدم، اما هربار به سمت امیر می‌چرخیدم حس می‌کردم که نگاهش را از من می‌دزدد و دوست ندارد با من برخوردی داشته باشد. از این حالت او متعجب بودم اما هرچه می‌خواستم فرصتی دست داده تا با او حرف بزنم این فرصت پیش نمی‌آمد. بالاخره وقتی گارسون‌ها، مهمانان را برای صرف شام دعوت کردند و همه به سالن غذاخوری رفتند، متوجه شدم که امیر مهمانان را همراهی نکرده و بعد از این که کلی دنبالش گشتم او را روی صندلی‌های ایوان بهارخواب عمارت پیدا کردم.

با دقت نگاهی به صورتش انداخته و پرسیدم:

— چی شده مشکلی پیش اومده؟ تموم شب تو خودت بودی...

امیرارسلان بدون این که نگاهی به من بیندازد پاسخ داد:

— نه چیزی نیست...!

با سماجت ادامه دادم:

— چرا هست اگه نبود چرا این‌طوری شدی؟ چرا سر میز شام نیومدی؟ خیلی سعی کردم از اول شب پیام بپشت اما اون قدر سرم شلوغ بود که نشد. حالا هم مثل یه پسر خوب خودت می‌گی چی شده.

— چیزی نیست، فقط احساس می‌کنم گاهی تورو نمی‌شناسم... هرلحظه یه جوری هستی.

با تعجب نگاهش کردم و سری به علامت استفهام تکان دادم و گفتم:
 — منظورت رو نمی فهمم. یعنی چی که منو نمی شناسی. خوب من
 خودمم دیگه...

با جدیت نگاهی گذرا به من انداخت و گفت:

— دِ گیر سر همینه که خودت نیستی. اما کاش بودی. کاش خودت
 بودی با همون عقایدی که همیشه ازش دم می زنی. اصول اخلاقی که
 می گی داری.
 شانه ای بالا انداخته و گفتم:

— متوجه منظورت نمی شم. چه اصول اخلاقی، من هرگز برخلاف
 اصول و قواعد پدر کاری انجام ندادم که باعث سرشکستگیشون بشه و
 ناراحتشون کنم. اما درک کردن حرفای تو سخته.

امیر سری تکان داد و گفت:

— باشه، اصلا تو درست می گی... منم چیزیم نیست تو برو به مهمونی
 برس منم چند دقیقه دیگه می یام.

با حرص گفتم:

— نشد! باز داری مثل همیشه سرمو می کوبی به طاق. زود و واضح بگو
 چی شده؟

نگاهی دوباره به من انداخت و با آرامش بیشتری گفت:

— خودتو توی آینه دیدی. تو خودِ واقعیت این شکلیه؟ این رنگ و
 روغنا برای جلب توجه کی روی صورتت نشسته؟ وقتی او مدی توی
 سالن اصلا نشناختم. از نگاه هایی که روی صورتت می شینه حالم بهم
 می خوره اما تو عین خیالت نیست. فکر نمی کنی خودت اون قدر خوشگل
 هستی که احتیاجی به این همه آب و رنگ نداری؟

تازه متوجه علت ناراحتی و سرسنگینی اش شدم. خنده ای کرده و
 گفتم:

— داداشی مهربون من. خودم هم این آرایش رو دوست نداشتم. اما
 وقتی کار بهاره تموم شد دیگه چاره ای نبود چون نه زمان داشتیم و نه
 می شد روی حرف مامان حرف بزنم. این که این همه ناراحتی نداره. حالا
 دیگه دو سه ساعت مونده و همه چی تموم می شه.
 امیر لبخندی زد و سری تکان داد و گفت:

— من فکر می کردم خودت هم دوست داشتی.

قلب مهربانی داشت و برای همه چیز زود کوتاه می آمد و دنبال حرف
 را نمی گرفت و این از خصوصیات خوب و بارز او بود. من هم لبخندی زده
 و گفتم:

— پس معلوم شد که واقعا منو نمی شناسی. من اهل این کارام؟

بالاخره دوباره دلش به دست آمد و همراه من به مهمانی برگشت. آن
 شب با هدیه هایی مختلف که بهترینش ماشین شاسی بلند سفید رنگی از
 طرف پدر و مادرم بود به پایان رسید.

مدت ها از آن مهمانی گذشت... زمان با سرعت به جلو حرکت می کرد.
 ثبت نام و ورودم به دانشگاه مثل خواب و رویا پیش رفت بدون اینکه گذر
 زمان را متوجه شوم. همه چیز در نوع بهترین تهیه شد و وارد دانشگاه
 شدم. هر روز در دانشگاه یک اتفاق تازه می افتاد؛ اتفاق هایی شیرین و
 دوست داشتنی. هر موقع اتفاق خاصی می افتاد با آب و تاب برای پدر و
 مادر و گاهاً برای امیرارسلان تعریف می کردم. سال اول برای من که از
 محیط بسته ی دبیرستان وارد دانشگاه شده بودم پر از جذابیت و تازگی
 بود و هرماجربایی برایم حکم اتفاق بزرگی را داشت.

خواندن درس‌ها آن قدر برایم شیرین بود که زندگی را برایم قشنگ و زیباتر از قبل می‌کرد. هروقت به مشکلی برمی‌خوردم امیر مثل کوهی پشت سرم بود و کمکم می‌کرد و نمی‌گذاشت مشکلی در درس داشته باشم. همه چیز رنگ و بوی تازه‌ای به‌خود گرفته بود و این را به‌خوبی حس می‌کردم. زندگی زیباتر و زیباتر شده بود... اما متأسفانه گاهی مشکلات کوچک باعث می‌شد تا روزم خراب شود و وقتی آن مشکل هم حل می‌شد به‌بچگانه بودن افکارم می‌خندیدم...

وقتی امتحانات ترم شروع شد، ساعت‌ها خودم را در اتاق حبس می‌کردم تا درس بخوانم و امتحان‌ها را به‌خوبی به‌اتمام برسانم. با خانواده‌ام کمتر وقت می‌گذراندم و این باعث ناراحتیشان می‌شد اما مرا درک می‌کردند و چیزی نمی‌گفتند. تازه تمام وسایل آسایش و آرامش مرا مهیا می‌کردند که بتوانم راحت درس بخوانم.

بالاخره بعد از مدتی سخت و طولانی، امتحانات را به‌خوبی پشت سر گذاشتم. این باعث خوشحالی‌م شد و خستگی که در این مدت برای خواندن درس داشتم با دیدن نمرات خوبم جبران شد و همه‌ی آن روزهای سخت را به‌دست فراموشی سپردم و روزهای معمولیم دوباره شروع شد. درست یک هفته بعد از امتحانات بود، ظهر روی تخت دراز کشیده و مشغول ورق زدن مجله بودم و کم‌کم چرت‌م گرفته بود که صدای زنگ پیام‌گوشی مرا از دنیای خواب بیرون کشید. با چشم‌های نیمه‌باز به سمت گوشه‌ی رفتم و پیام را باز کردم؛ شماره برایم ناشناس بود اما نوشته بود:

«دلم که شکوه ز دست تو با خدا می‌کرد، میان شکوه تو را دعا می‌کرد. به‌یاد توست همه‌ی لحظه‌های هستی من، دلِ تو کاش که یک

لحظه یاد ما می‌کرد...»

از آن جایی که شماره برایم ناشناس بود بی‌توجه گوشه‌ی را کنار گذاشتم. با خودم گفتم: «حتمأ اشتباه گرفته.» اما بعد از نیم ساعت دوباره پیامی آمد و آن هم جملات عاشقانه بود. دیگر اطمینان پیدا کردم اشتباه نگرفته... یا مزاحم بود و یا از بچه‌های دانشگاه و من نمی‌دانستم کیست. گوشه‌ی را برداشتم و برایش زدم... «اگه مزاحمی خداحافظ و اگه آشنا هستی خودت رو معرفی کن...»

اما باز هم همان پیام‌های عاشقانه تکرار شد. من هم کلافه شدم و گوشه‌ی را خاموش کردم. بدون هیچ فکری خوابیدم. دو روز از گرفتن آن پیام‌ها گذشته بود. فکر می‌کردم بی‌خیال شده و تقریباً آن پیام‌ها را فراموش کرده بودم، اما این‌طور نبود. باز هم از همان شماره، پیامی جدید به‌دستم رسید. حوصله‌ی پیام دادن نداشتم. گوشه‌ی را برداشتم و با شماره مورد نظر تماس گرفتم؛ بعد از خوردن چند بوق، ارتباط وصل شد، اما حرفی نزد، من هم که سکوتش را دیدم گفتم:

— چرا حرف نمی‌زنی؟ چرا مزاحم می‌شی؟

هرچی صبر کردم باز هم جوابی نشنیدم برای همین تا می‌توانستم بد و بیراه نثارش کرده و بعد هم تماس را قطع کردم. اما طرف مزاحم انگار که دست بردار نبود و دوباره پیامی فرستاد و من هم بدون خواندن، پیام‌ها را پاک کردم. آن روز تصمیم گرفتم برای راحتی خودم موضوع را به‌پدر بگویم و خط را عوض کنم تا راحت شوم. اما متأسفانه شب پدر دیر آمد و آن قدر خسته بود که وقت نشد صحبت کنیم. فردای آن روز دوباره پیام‌ها شروع شد و بیشتر از هروقتی اعصابم را بهم ریخت. پیام‌ها سرشار از عشق و حسرت و فراق و دلتنگی بود. اما از اینکه نمی‌دانستم کار کیست

عصبی می شدم. دوباره تماس گرفتم و در برابر سکوت او با صدای بلند گفتم:

— خسته نشدی؟ تمومش کن دیگه... فکر می کنی مزاحم کسی بودن کار درستی؟ یا اینکه از این کار خیلی خوشت می یاد و کار دیگه ای جز مزاحم شدن نداری. ببین آقا یا خانم نمی دونم کی هستی اما من مثل تو بی کار نیستم که بشینم این حرفای صدمن یه غازتو بخونم یا حرف می زنی یا از شمارهات شکایت می کنم تا به جرم مزاحمت خطت رو قطع کنن.

لحظه ای سکوت کردم تا جوابی بدهد، اما صدایی نیامد...

— زبون نداری حرف بزنی؟ نکنه فقط دست داری واسه پیام دادن... فکر می کردم اینبار هم سکوت می کند و جوابی نمی دهد. اما برخلاف تصورم صدای آرام و گیرایی در گوشم پیچید:

— چرا زبون دارم، اما نمی دونم چی باید بگم...

— چیزی لازم نیست بگی، من می گم شما گوش کن، لطف می کنی و دیگه به هیچ عنوان مزاحم نمی شی، در غیر این صورت شکایت می کنم... — خیلی شرمنده ام که باعث شدم این طور اعصابت بهم بریزه، اما باید ببینمت، باید یه ناگفته هایی رو بهت بگم. نمی شه این طوری ندیده همه چیز تموم بشه...

— واقعاً خیلی رو داری بعد این همه مزاحمت اون وقت می خوای منو ببینی، با خودت چی فکر کردی؟

— من فکری نکردم و می دونم تو چه فکرایایی راجع به من کردی، می دونم چه تصورات اشتباهی تو ذهنت نقش بسته، اما اگه دوس داری همه حقیقت رو بدونی خواهشم رو رد نکن...

— لزومی نیست حقیقتی که شما می گین بدونم. چون اصلاً به من ربطی

نداره تازه از کجا معلوم که حرفات حقیقته خدانگهدار...

تا خواستم قطع کنم، صدایش که بیشتر به التماس شبیه بود مانع شد و مجبور شدم گوش بدهم...

— لطفاً! خواهش می کنم قطع نکن، اگه می خوای، دیگه هیچ وقت مزاحمت نشم، بیا برای یکبارم شده ببینمت و اجازه بده همه چیز رو واست توضیح بدم. بعد اگه خواستی اونجا بهم بگو برم منم بدون هیچ مزاحمتی می رم...

حالتی پیدا کرده بودم که برای خودم هم جدید بود. نمی دانم چرا صدایش منقلبم می کرد. از این که نمی توانستم مقاومت کنم. تعجب می کردم که دوباره ادامه داد:

— اگه نیای منم...

از این تهدید آن قدر اعصابم بهم ریخت که مهلت ندادم حرفش را تمام کند و صدایم را بیش از حد معمول بالا بردم:

— اون وقت اگه نیام چی می شه؟

صدای مظلومانه و پرالتماسش دوباره به گوشم رسید و از درون باعث شد شرمنده شوم:

— چرا مهلت نمی دی حرفم تموم بشه. اگه نیای باز مزاحم نمی شم، چون به هیچ عنوان قصدم مزاحمت نیست، اون قدر زندگیم پرمشغله هست که وقتی برای مزاحم شدن ندارم.

— خویه، پس دیگه مزاحم نشو، منم نمیام ببینمت...

— حتی اگه بدونی حرفام خیلی مهمه و می تونه زندگیت رو به کل عوض کنه باز نمیایی؟

— چرا باید دیدن شما زندگی منو عوض کنه؟

– اینو بعد از دیدن و شنیدن حرفام می‌فهمی، فکر نمی‌کنم ضرری داشته باشه، بیشتر از ده دقیقه وقت رو نمی‌گیرم، هر جا بگی میام اما بزار بیام.

کمی فکر کردم. نمی‌دانم چرا اما از درون مشتاق بودم حرفایش را بشنوم. دوست داشتم ببینم این مزاحم مرموز کیست و چرا این قدر اصرار به دیدن من دارد. با خودم فکر کردم ده دقیقه که ایرادی ندارد. با همین فکر جواب دادم:

– میام، اما فقط ده دقیقه، اونم هر جا من گفتم و هر ساعتی.

– باشه، ممنون.

دوست داشتم هرچه زودتر این داستان تمام شود برای همین گفتم...

– فردا ساعت هشت صبح باهاتون تماس می‌گیرم و یه جایی قرار می‌ذاریم، خدانگهدار...

به اینجای خاطراتم که رسیدم، قلم را روی دفتر گذاشته و سرم را میان دستانم قرار دادم. مرور گذشته و اتفاقاتی که افتاده بود و همه خارج از باور من بود دوباره دردی را در تمام وجودم چرخانده. چشمانم را روی هم فشار دادم تا بغضی که می‌رفت تبدیل به اشک شود بیرون نریزد. اما قطره‌های اشک از من قوی‌تر بودند و آرام آرام روی گونه‌هایم چکیدند. با مرور این خاطرات دوباره به آن روزها بازگشته بودم. آن شبی که از هیجان تا صبح خواب به چشمانم راه پیدا نکرد. دوست داشتم هرچه زودتر این مزاحم مرموز و اولین کسی را که با او قرار ملاقات می‌گذاختم ببینم. چندبار تصمیم گرفته بودم در مورد او با امیر صحبت کنم اما باز پشیمان شده و احساس می‌کردم اگر این کار را بکنم او مرا بچه فرض کرده و

می‌خواهد در تمام کارهای من نقشی داشته باشد. من دختر دانشجوی پزشکی بودم که باید مستقل شده و بزرگ شدن را تجربه می‌کردم. دائم با خودم فکر می‌کردم این چه حقیقتی است که باعث دگرگونی زندگی من خواهد شد. آن شب هم درست مثل امروز آشفته بودم. آن شب از قرار بچه‌گانه‌ام می‌ترسیدم و امروز از گذشته‌ای که بر سرم آمده و تا آینده ادامه داشت... جرعه‌ای آب نوشیدم و دوباره خودکار را از روی دفتر برداشته و سفر به گذشته را شروع کردم.

صبح با همه‌ی ترس و استرسی که به سراغم آمده بود بیدار شدم و با مزاحم مرموز که خودم این اسم را برایش انتخاب کرده بودم، تماس گرفتم. مکان شلوغی را مشخص کردم... سعی کردم مثل گذشته برای انتخاب لباس و سواس به خرج ندهم و ساده‌ترین لباسم را بپوشم.

تمام طول راه فکر مشغول بود، با خودم تصور می‌کردم این آدم چه جور شخصیتی دارد؟ قرار است چه برخوردی با هم داشته باشیم؟ قرار است بعد از این ملاقات چه مسایلی پیش بیاید. و هزاران فکر بی‌خود. بعد از گذراندن یک ترافیک طولانی به محل قرار رسیدم. ماشین را جای مناسبی گذاشتم و به سمت پارک رفتم...

از دور حس می‌کردم یک چهره‌ی نسبتاً آشنا را می‌بینم، چهره‌ای که فقط به خاطر جذابیتش در ذهنم مانده بود... هرچه نزدیک‌تر می‌شدم بیشتر ایمان می‌آوردم که این مرد را جایی دیده‌ام... وقتی دقیقاً روبه‌رویش قرار گرفتم مطمئن شدم او را جایی دیده‌ام. این اولین دیدارمان نبود...

– سلام، کامیار هستم کامیار فروزنده.

زنگ صدایش خیلی آشنا بود. همان صدایی که پشت تلفن شنیده

بودم. اما این زنگ زیبای صدا و آن چهره‌ی جذاب باعث نمی‌شد که کوتاه بیایم و جلوی آن پیام‌های سراسر عاشقانه زانو بزنم. نباید فکر می‌کرد با دیدنش همه چیز فرق کرده. خیلی سرد و خشک گفتم:

— سلام، معینی هستم.

— بله می‌شناسمتون اما بازم باید اعتراف کنم از آشنائیتون خیلی خوش وقتم.

باید خیلی محکم شروع می‌کردم. آن قدر جذابیت داشت که هر دختری جلوی او و لحن صحبتش وا بدهد. اما من نباید این طوری رفتار می‌کردم. برای همین با لحنی قاطع و محکم پاسخ دادم:

— من نیومدم تا بشنوم شما بگین از دیدنم خوشحالین. اومدم به قول خودتون به داستان شروع نشدمون پایان بدم. اومدم تا به کابوس‌های شبانه‌ام پایان بدم.

لبخندی غمگین روی لبانش نشست و با حالت زمزمه‌وار اما طوری که بشنوم گفت:

— کابوس‌های شبانه! یعنی این قدر ترسناک شدم؟

— بله! پیام‌هاتون و این که نمی‌دونستم پشت این پیام‌های مسخره‌کی قرار داره. کابوس بودن، حتی بدتر از کابوس. ولی خوشحالم... آخه همه چیز امروز تموم می‌شه.

— داری اشتباه می‌کنی، هیچی تموم نمی‌شه. می‌دونم تنها دلیل اینجا بودندت اینه که تمومش کنی. اما من نگفتم بیای و ثانیه‌ای بری، اگه بری و نشینده بری من بازم بهت پیام می‌دم و مطمئن باش خسته نمی‌شم و دست بردار نیستم. زمانی بی‌خیال می‌شم که بمونی و گوش بدی بعد اگه خودت گفتی برو می‌رم و بی‌خیال می‌شم.

از اینکه خیلی راحت شما را از بینمان برداشته بود، جا خوردم. از صمیمیتش تعجب کردم... خیلی سعی کردم خودم را بی‌خیال نشان بدهم و بگویم هیچ کدام این ماجرا که می‌گویی و من شک دارم حقیقتی در کار باشد برایم مهم نیست و می‌روم بدون اینکه حرف‌هایت را بشنوم. اما نشد. دلم می‌خواست دانستنی‌هایش را بدانم. ولی نباید این دانستنی‌ها باعث دردسر من می‌شد.

— حس می‌کنم خیلی گستاخ هستین. شایدم این گستاخی نباشه و جرأت بیش از اندازه باشه. به هر حال می‌مونم و گوش می‌دم، اما نه به خاطر این که فکر کنی از مزاحمت و دوباره پیام دادنت می‌ترسم، نه! به خاطر اینکه خیلی التماس می‌کنی...

برخورد با رهگذران باعث شد روی نیمکت خشک فلزی بنشینیم. چشمم به ساعت بود اما همه‌ی حواسم را به حرف‌های شروع شده‌ی کامیار سپردم.

— اولین باری رو که دیدمت خیلی خوب به‌خاطر دارم. هوا به شدت گرم بود و منم از سرکار برمی‌گشتم خونه. توی اولین نگاه یه دختر بی‌قرار و عصبی رو می‌دیدم که مدام با گوشیش شماره می‌گرفت و آخرم به لاستیک ماشین لگد می‌زد. اما وقتی به دقت به چهره‌اش نگاه کردم چشمای آبی و صورت معصومش نشون می‌داد همچینم عصبی نیست و فقط گرمای هوا باعث بی‌قراریش شده. چطور یه همچین چهره معصوم و زیبائی می‌تونست اون قدر بی‌قرار باشه. تو دلم ول‌وله شد که بهش کمک کنم و ندارم بیشتر از این اذیت بشه. پنچری ماشین رو گرفتم. اما فقط یه پنچری گرفتن نبود... همون جا حس کردم نمی‌شه به راحتی رفت، پس با گرفتن گوشیت به بهانه این که گوشیم شارژ نداره یه زنگ به گوشیم زدم و...

خیلی سریع انگار یکی داشت دنبالش می‌کرد، خاطره‌ی آن روز کذایی را تعریف کرد. گرچه خاطره‌ی آن روز جذابتی نداشت که در ذهنم باقی بماند اما حالا و بعد از گذشت چندین ماه برایم یک مزاحم به‌جا گذاشته بود. اصلاً انتظار نداشتم شخصی که کمک کرد تا پنچری ماشین را بگیرم این مرد باشد. اول فکر کردم از بچه‌های دانشگاه یا شایدم از دوستان امیر است. اما نه اشتباه فکر می‌کردم. نمی‌دانستم باید چه جوابی به حرف‌های سراسر عاشقانه‌ی او بدهم. پشت سر هم از جذابت نگاه و رفتار من حرف می‌زد و من نباید اجازه می‌دادم بیشتر از این پیش رود. برای همین فوری میان حرفش پریده و گفتم:

– حتماً الانم از کاری که کردین و بعدم مزاحم شدین پشیمون نیستین؟
– صد البته که نه.

از جواب سریع و بدون فکرش جا خوردم خیلی راحت جواب داد؛ گستاخ‌تر از آنی بود که فکرش را می‌کردم. اما نه گستاخی با بی ادبی بلکه گستاخی با شجاعت...

– یعنی اصلاً پشیمون نیستین؟ فکر می‌کنین کار درستی کردین که بی اجازه‌ی من شماره‌ام رو برداشتین؟

– به‌هیچ عنوان پشیمون نیستم. می‌دونم این کار بسیار زشتیه اما اون لحظه چاره‌ای نداشتم یا باید اصول اخلاقی رو رعایت می‌کردم و شما رو برای همیشه از دست می‌دادم یا باید راه دلم رو جلو می‌رفتم که من ترجیح دادم مورد دوم رو انتخاب کنم.

– می‌دونید دارین بیش از حد زیاده‌روی می‌کنید؟

– هرطور دوس داری می‌تونی فکر کنی. اما به‌راحتی نتونستم از اون معصومیت و زیبایی بگذرم، اگه زمان دوباره تکرار شه بازم کارم رو تکرار

می‌کنم. شمارتو داشتم دلم می‌خواست همون فردا بهت زنگ بزنم و بگم دلم می‌خواد بهت دل بده... اما یه ارزش‌هایی برام مهم هستن. یه قوانینی اجازه نمی‌دادن به این راحتی اعتماد کنم. پس باید همه‌ی سعی خودم رو می‌کردم که امتحانت کنم باید همه جوهره از نجابت مطمئن می‌شدم. باید ایمان می‌آوردم پاک‌تر از برگ گلی... هرروز که می‌گذشت کارم شده بود امتحان تو و هر بار بی جواب می‌موندم. از تمام امتحان‌هایی که روی تو اجرا کردم سربلند بیرون اومدی و این باعث شد ایمان بیارم تو همونی که باید بهش دل بدم... پس آخر داستان این شد و من الان اینجام، با یه غرور شکسته...

از شنیدن حرفایش و همچنین با اعتماد به نفس حرف زدنش شوکه شده بودم. انگار من منتظرش بودم و الان باید از خوشحالی اینکه مرا امتحان کرده و از همه آن امتحان‌ها سربلند بیرون آمده‌ام روی پا بند نباشم. نمی‌دانم چطور جرأت می‌کرد انقدر راحت و بدون هیچ خجالتی حرف بزند. غرورم را له کرده بود و نمی‌توانستم به سادگی از این کارش بگذرم. من در خانه‌ای بزرگ شده بودم که اساس همه چیز بر اعتماد چیده می‌شد. حالا این آقا از راه رسیده یک پنچری برای ماشین من گرفته و رفته دنبال جمع کردن اعتماد و امتحان کردن من... اصلاً چه حقی داشت که چنین کاری انجام دهد. باید به این مسخره‌بازی‌ها پایان می‌دادم. از روی نیمکت بلند شدم و کیفم را برداشتم.

– اصلاً می‌دونین دارین چی می‌گین؟ واستون متأسفم، خدانگهدار.

بدون اینکه منتظر جوابی بمانم با قدم‌های بلند از او که مات نگاهم می‌کرد دور شدم. فهمیده بودم چه نیت کثیفی دارد اما من دختری نبودم که اهل دوستی باشم. مرزها و ارزش‌هایی داشتم که هرگز این اجازه را

به من نمی داد. نه این که به خاطر ترس از خانواده باشد، نه. این ارزش ها فقط ارزش های خود من بودند، ارزش هایی که من با آن ها بزرگ شده بودم. نمی دانم چقدر از نیمکت دور شده بودم اما صدایش مانع از رفتنم شد.

— صبر کن، نرو... عادت داری زود قضاوت کنی و نشنیده بری؟ عادت داری تا آخرش نشنوی و زود حکم بدی، بمون تا آخرش گوش کن اگه بد گفتم و دور از انتظار تو بود بدون اینکه پشت سرتو نگاه کنی می زارم بری اونم بدون کوچکترین مزاحمت...

می خواستم از عصبانیت داد بزنم و بگویم: «لعتنی دست از سرم بردار و بی خیال من شو.» به سمتمش برگشتم و با نفرت به چشمانش زل زدم. نگاهی داشت که اجازه نمی داد بهش بی احترامی کنم. با نگاه جاذبش هرکسی را به احترام وا می داشت. همان لحظه در دلم گفتم: «لعت به من و این نگاه مسخره ی تو.» با احترام گفتم...

— گوش کنید جناب فروزنده من الان چیزی رو که باید می شنیدم و می دونستم شنیدم و دونستم و الانم لزومی نمی بینم اینجا بمونم و بزارم شما به توهین کردن ادامه بدین. نمی تونم بیشتر از این وقتمو صرف یه مشت حرف بی خود کنم.

خواستم بروم اما باز صدایش مانع شد... نمی دانم چرا ماندم و گوش دادم. نمی دانم چه می خواستم و چه نمی خواستم... شاید آن نگاه اول همه چیز را به راحتی خراب کرده بود و من کم کم متوجه می شدم و این را از سستی پاهایم می فهمیدم.

— چه توهینی، چه بی احترامی؟ چرا گوش نمی دی گفتم بمون اگه دیدی توهین کردم، اگه دیدی اذیت می شی برو، حداقل همون زمانی که

قولش رو دادی بزار تموم شه، لطفاً بمون... اینبار هر جا اذیت شدی بدون اینکه مزاحمت شم می تونی بری. خواهش می کنم.

دلم می خواست دودل باشم... دلم می خواست باور نکنم و نخواهم بمانم، اما غم چشمان و آهنگ صدایش باعث شد بخواهم بمانم و بشنوم؛ البته تمام چیزی که شنیدم دقیقاً همان چیزهایی بود که دوست داشتم. در تمام مدتی که از عشق و دلداگیش به چشمان و نگاه معصوم من می گفت فقط حرف مثبت بود نه ضد ارزش هام، چون اگر ضد ارزش هایم بود دیگر ماندنی در کار نبود حتی با دودلی... گرچه می دانستم تا همین جا هم زیاده روی کرده و عذاب وجدان داشتم اما چاره ای نبود و باید تا آخر کار می ماندم. میان حرفش سر بلند کرده و گفتم:

— خواهش می کنم زودتر حرفتون رو بزنید که من باید برگردم...

لحظه ای سکوت کرد آن قدر وقار در رفتارش بود که ناخود آگاه و بدون توجه به گذر رهگذران نگاهش کردم. نفسی از ته دل کشید و به چشمانم نگاه کرد و وقتی دزدیدن نگاهم را دید، شروع کرد...

— تو این چهار ماه خوابم شده بود دو تا چشم آبی و یه لبخند معصوم، اون اوایل خواستم بی خیال بشم و برم تو پيله تنهایی خودم... گفتم بی خیال اون دختری که دیدی و بهش دل دادی، اون دختر دور از تو زندگی می کنه، از دنیا و آدمای زندگی تو دوره... اینو گفتم اما یک جاش اشتباه گفتم، برگشتم به آخرین کلمه گفتم کدوم آدم، دنیای من خالیه و هیچ آدمی نداره... هیچ آدمی تو دنیای من زندگی نمی کنه و نفس نمی کشه... باز یادم اومد تنهام، خواستم در حق دلم بدی نکنم و تنهاش نزارم اما این دل حاضر نبود هیچکسی رو از ته دل دوست داشته باشه... این دل فقط می خواست عاشق همون دوتا چشم آبی باشه... نخواستم دل بشکونم با

دلم راه اوادم اما نباید این کار رو می‌کردم چون با راهی که انتخاب کردم آخرش غم خودم بیشتر می‌شه...

برای بار دوم سکوت کوتاهی کرد، شاید می‌خواست نفسی بکشد. حرف‌هایی را می‌شنیدم که تا قبل از این هرگز نشنیده بودم و به کسی اجازه نداده بودم برایم بگویند. اگر هرکس دیگری به جز او این حرف‌ها را می‌زد سیلی محکمی به گوشش زده و راهم را می‌کشیدم و می‌رفتم. اما لحن پر از غم کامیار مرا ساکت نگه می‌داشت، دوباره ادامه داد...

— باید می‌شناختم این ظاهر زیبا باطنش چیه، باید مطمئن می‌شدم دلم داره کجا می‌ره. امتحانت کردم هربار دلم می‌گفت دیدی اشتباه نکردم، دیدی گفتم این تنها ظاهرش معصوم نیست. دیگه ایمان آوردم تو پاکی... از وقتی آخر و پایان کارم شد نجابت و خانومی و شرم تو... ترس بدی اومد سراغم، اگه تا قبلش حداقل یکم می‌خوابیدم از وقتی قبولت کردم دیگه از ترس نمی‌خوابیدم. می‌ترسیدم اونم بدجور، ترسم از این بود نکنه بگم بیا و بگی نه... ترسیدم اگه بیایی و تحقیرم کنی و راحت بگذری و بری چی کار کنم. ترسیدم اگه نگفته و بدون گفتن از عشق ازت بگذرم باید چی کار کنم... بازم هزاران چرا و ترس اومد سراغم، بازم واسه بار هزارم گونه‌هام خیس می‌شدن از اشک، نمی‌دونم بعد دیدنت چی به سرم اومد. نمی‌گم پسر، دختر ندیده‌ای هستم اما هیچ دختری با دلم کاری که تو و نگاهت کردین نکرد... شاید باور نکنی اما تنها زمانی که اشک به چشمم نشسته بود برای فوت پدر و مادرم بود و بعد از اون حس می‌کردم هیچ چیز نمی‌تونه اشک منو در بیاره... اما همین اشکایی که فکر می‌کردم دیگه ریزش ندارن هرشب به عشق دختری که دوتا چشم آبی داشت و یک دنیا محبوبیت و لبخندی پر از مهر سرازیر بود.

سکوت کرد، انگار می‌خواست بازتاب حرف‌هایش را در چهره‌ام ببیند... هنوز به‌طور کامل حرف‌هایش را حلاجی نکرده و به‌باور نرسیده بودم. دوباره نگاهی به‌او که سخت در فکر فرو رفته بود و همین برجذابیتش می‌افزود انداختم. باورم نمی‌شد این همه عجز و سرود عشق از دهان این پسر جذاب بیرون بیاید. پسری که هردختری به‌خاطر جذابیتش به‌او نه نمی‌گفت. کامیار طوری حرف می‌زد انگار می‌دانست آخر همه حرفایش ناامیدی و جواب منفی است. اما من نمی‌دانستم شاید نمی‌خواستم بدانم... من که تا دقایقی پیش برای رفتن عجله داشتم حالا دلم می‌خواست روی نیمکتی نشسته و اجازه بدهم تا صبح برایم زمزمه‌های عاشقانه سر دهد. او تنها کسی بود که جسارت پیدا کرده و این چنین جملاتی را به‌زبان می‌آورد. با این که احساس می‌کردم هرگز دختری احساساتی نیستم اما تازه متوجه می‌شدم که سخت در اشتباه بودم، از شنیدن تک تک جملاتش غرق در لذت شده و این فکر که هردختری آرزوی داشتن چنین کسی را دارد بیشتر مرا به‌فکر وامی‌داشت. در همین افکار بدون تصمیم قبلی و ناخودآگاه روی نیمکت نشستم. لحظه‌ای با تعجب نگاهم کرد و بعد با لبخندی نامحسوس کنارم با فاصله‌ای زیاد نشست و من منتظر تا بازهم صدایش را بشنوم.

— این عشق با یک نگاه شروع شد اما نه فقط با یک نگاه، انگاری با یک نگاه جون گرفته و ریشه کرد. بعد هرروز با یه دلیل بزرگ عشق منم بزرگ شد. هربار بیشتر به‌این باور می‌رسیدم من عاشقم و می‌فهمیدم عاشق بودن چقدر قشنگه، می‌فهمیدم چقدر قشنگه بتونی توی این دنیای بزرگ و بی‌رحم یکی رو دوست داشته باشی و بودنت و دلیل نفس کشیدنت برای یک نفر باشه. حالا هرچند ازش دوری یا بدتر از اون... هم

دوری و هم اینکه بدونی معشوق بی خبر از عشق بزرگ توه... بی خبر از اینکه که تو پیام می دی و پیامات پر از احساس واقعی اما اون طرف بی خیال پیام هارو می خونه و بعدم پاک می کنه. تو با همه ی احساس پیام می دی اما معشوق فکر می کنه تنها یه غریبه ای.

دوباره نفسی تازه کرد و وقتی اشتیاق مرا برای شنیدن دید فوری ادامه داد:

— دنیای من تو بی کسی و درد و تنهایی خلاصه می شه، اما بودن تو برای من تمام دنیاست. عشق واسه من مثل آغاز فصل بهاره... تو ی بهار همه چیز از نو متولد می شه و دیدن تو برای من مثل تولد دوباره بود. تو ی این بیست و هفت سال زندگی تازه بهار و عاشقی رو شناختم و قبول کردم. تا امروز تنها آرزوم اومدن تو و شنیدن حرفام بود. حالا که به این آرزو رسیدم تنها رویام اینکه که منو باور کنی؛ باورم کنی و بزاری بهت عشق رو نشون بدم. رویام اینکه که دستات رو بگیرم و با هم بریم به دنیایی دیگه، دنیایی دور از غم و دلتنگی، دنیایی که هیچ کسی نمی تونه داشته باشه. تمام فکر و ذکرم شده بودن و حرف زدن با تو...

چند لحظه سکوت کرد. نمی دانم فرصت اعتراض بود یا ابراز عقیده اما من چیزی نگفتم و سکوتم به کامیار جرأت بیشتری داد.

— دیگه تصمیم رو گرفتم، باید می دیدمت، باید چهره مزاحم خودم رو پاک می کردم و چهره حقیقی رو بهت نشون می دادم، نباید بیشتر از این می داشتم تموم ترس ها بهم غلبه کنه. اومدم و اومدی... الان کنارم نشستی و من دارم می گم و تو می شنوی تو سکوت می کنی و من باید از سکوت بفهمم چی تو دلته. البته حقم داری سکوت کنی چون حرفی نداری و این منم که حرف دارم. بزار بدون هیچ حاشیه ای، بدون هیچ

دروغی از خودم و از واقعیت خودم بگم.

از خودم در تعجب بودم، چی به سر رهای ساعتی قبل آمده بود. این من بودم که روی نیمکت توی پارک نشسته و قلبش برای شنیدن ادامه ی حرف های او می تپید؟ در سکوت نگاهش کردم و نگاهش به چشمانم که افتاد چنان نفسی بیرون داد که احساس کردم هر لحظه قلبش از حرکت می ایستد... سعی کردم با رفتارم هیجان و اشتیاقم را نشان ندهم. سعی کردم متوجه نشود اما دوست داشتم و حسی مودی مرا ترغیب می کرد که او را باور کنم...

— بیست و هفت ساله. فوق لیسانس معماری دارم و توی شرکت تازه مشغول به کار شدم، این از زندگی کاریم. خیلی خلاصه و جمع و جور... می رسم به زندگی خصوصی. با یک کلمه معنی پیدا می کنه؛ تنهام... مادرم سال هاست که دستم رو سپرد به پدرم و رفت. رفت چون غم و اندوهش اون قدر زیاد بود که نتونست طاقت بیاره و غم و اندوه اونم از عشق بزرگش بود... پدرم بعد رفتن مادر تازه فهمید مادر رو از دست داده اون قدر خودش رو شکنجه کرد که اونم رفت و بعد من موندم و هستی، خواهر کوچکترم... هر دو شدیم همخونه ی تنهای هم دیگه... زمان خیلی زود گذشت و هستی هم به این نتیجه رسید که منو تنها بذاره و بره سوی زندگی خودش و الان دوساله که از ایران رفته... البته با مردی که دو رگه بود ازدواج کرد و رفت آمریکا. از وقتی رفت تازه فهمیدم تنها شدم... تازه فهمیدم این تنهایی از رفتن مادر ریشه کرد و حالا به اوج رسید. زندگی واسم معنی خاصی نداشت... زندگی واسه من فقط کشیدن نفس بود و بس. پس نفس کشیدم و منتظر موندم تا این نفس ها قطع بشه، اما بعد از دیدن تو نخواستم دیگه نفسم قطع بشه، نخواستم برم پیش مادرم، دیگه

اینو نخواستم. این داستان زندگی بیست و هفت ساله منه، باید بدونی با این درد و تنهایی پسری نیستم که الاف باشم و مزاحم شدن آسون‌ترین راه باشه و این کار رو یه تفریح بدونم، نه اینطور نیست. تموم وقتی که واسه باور این عشق گذاشتم همش ختم می‌شه به رسیدن... البته رسیدنی که با پاکی باشه. با صداقت باشه، با انداختن یه حلقه که معنیش عشق و محبت باشه. یه حلقه ساده که پر از عشق باشه. یه حلقه که تنها برای یک نشون کوچیک از عشق بزرگ من باشه.

به نظر می‌رسید دیگر حرفی ندارد. سعی کرده بود در همین تایم کوتاه هرچیزی که لازم بود بگوید. یک جورایی و به‌روش خودش پیشنهاد ازدواج داده بود، اما نمی‌توانست به‌وضوح بیان کند. من در جا با ذهنی پر از سؤال خشک شده بودم. دوست داشتم یک کلمه بگویم، اما نمی‌دانستم چه باید بگویم تا بعد پشیمون نشوم. اصلاً نمی‌دانستم می‌خواهم باورش کنم یا نه... حالا این من بودم که می‌ترسیدم. با صدای زنگ گوشی از جا پریدم و سکوت بینمان با آهنگ ملایم از بین رفت.

— بله؟

— می‌یام امیر، تا نیم ساعت دیگه اونجام.

....

— نه! طوری حرف نمی‌زنم... خیالت راحت چیزی نیست، مطمئن باش.

با قطع تماس از روی نیمکت بلند شدم و کیفم را برداشتم. کامیار هم بلند شد و روبه‌روی هم ایستادیم. هرچه فکر می‌کردم هیچ کلامی به‌ذهن آشفته‌ام وارد نمی‌شد که به کامیار بگویم. کمی نگاهش کردم، باید زودتر می‌رفتم. برای همین کمی به‌خودم دل و جرأت داده و به‌چشمان روشن و

جذابش نگاه کردم. دلم با عقلم جور نبود. دلم می‌گفت چیزی بگو که این همه دل‌تنگی و تنهایی او را تسلا باشی و عقلم می‌گفت زود تصمیم نگیر و بیشتر فکر کن. هنوز به‌دنبال کلمات می‌گشتم که او پیش‌دستی کرد.

— فکر می‌کنم کسای زیادی نگران و منتظرت باشن، شاید تموم حرفام آخرش با این تماس بی‌ارزش به‌حساب بیان. شاید این تماس نشونه پایان راه منه. شاید همه تصوراتم اشتباه بود.

خیلی خودم رو کنترل کردم نخندم و جدی باشم و موفق هم شدم. کامیار فکر می‌کرد مخاطبی که با من تماس گرفته شخص مهمی توی زندگیمه. گرچه مهم بود اما نه آن‌طور که او برداشت کرده بود. نمی‌دانست امیر پسرعمه من است و البته حکم برادرم را دارد. خیلی راحت بدون اینکه چیزی شروع شده باشد حسادت می‌کرد و من ناخواسته و یا شاید هم خواسته لذت می‌بردم.

— جناب فروزنده راستش من...

میان حرفم پرید و گفت:

— لطفاً چیزی نگو، شنیدن اینکه نامزد داری و من چقدر اشتباه فکر می‌کردم عذابم می‌ده کافیه! خودم فهمیدم منو ببخش، خدانگهدار.

قبل از اینکه قدمی بردارد به‌سرعت گفتم:

— این‌طور که معلومه تحقیقاتون زیاد هم جامع و کامل نبوده... با این که انتظار داری دیگران زود قضاوت نکنن اما خودت زود قضاوت می‌کنی.

از طرز نگاهش مشخص بود از رک‌گویی و صراحت کلام من جا خورده است. خودم هم جا خورده بودم. باورم نمی‌شد اما دلم می‌خواست در مورد امیر برایش توضیح بدهم و بگویم که اشتباه کرده